

روز من در جهان بدون تو سپری نشود.
به نشان و سراغ تو، سربه صحراها نهادم.
همچون غریبی در میان ایل‌ها بیگانه افتادم.

بیا و حالا مرا از آستانه‌ات مران!
می‌دانم، وجدانی که توداری پاك و با جلال است
باز عکس خسرو عقب کشیده می‌شود، شیرین به دنبال آن:

مرو، بایست... تو مرو، ای خیال نازنین!

شیرین

شیرین غش می‌کند و از حال می‌رود
(در حالی که می‌دود) ای داد... ای فریاد... بیائید اینجا.
شاپور در لباس و شمایل درویش پیر، در حالی که در مایه‌ی
شور می‌خواند، می‌آید.

فتنه

باگشت و گذار در ملک جهان،

شاپور

هر روز را که می‌گذرد در قبر دفن می‌کنیم.
آسمان و زمین هر کدام رازها در پرده دارند.
روی هر رازی را در جهان باز مکن،

شیرین یواش یواش به خود می‌آید - شاپور به او نزدیک
می‌شود.

ای ملک نازنین چرا دردمندی؟

با خنده روئی لذت ببرید و شادی کنید.

[انسان] اگر دائماً درد بکشد و در خیال غوطه ور شود،

دل آدمی ناب و تحمل نمی‌آورد...

شما از چه فهمیدید که من دردمندم.

شیرین

درست از دلم خبر می‌دهد.

آهای... آهای... من این را از چه می‌دانم؟ شاپور

پس هنرمند در طول عمرم چیست؟

هنرشما چیست؟ شیرین

من يك نفر گاهنم. شاپور

در جهان رازی از نظرم دور نمی‌ماند.

به هر دردی آشنایم و به هر دلی آگاه ا

چیزی نیست که من ندانم،

بدون من، عروسی و سوگواری بر گزار نمی‌شود،

پیوسته بی‌وطن و بی‌خانمان سیر و سیاحت می‌کنم...

در من است، هر خبر خوش و هر پیام سیاهی.

دردمندان، از من نجات می‌یابند.

در زمستانم بهار است و در بهارم زمستان...

اگر چنین است به قدرت شما تبریک [می‌گویم] شیرین

من هم در دلم دردی دارم...

در جهان به هر درد، درمانی پیدا می‌شود. شاپور

آن غصه‌ای را که قلبت را می‌خورد، می‌شناسم.

مرا در دنیا ناشی و ناوارد گمان مکن.

(با حیرت) از کجا می‌دانید، فعلا که، من، شیرین

درد دلم را بر تو نگشوده‌ام

گفتم که، سینه‌ی من به هر دردی آشنا است. شاپور

من نماینده‌ی خدایان در زمین هستم

پایم بر زمین است ، سرم بر آسمان‌ها.

شیرین
شاپور

امان، بابا کاهن... بگو، درد من چیست؟
درد تونه خیال است و نه افسانه.

آن شخصی که بر چشمان تو دیده می‌شود،
انسان نیست زنده و جاندار، و نفسی است گرم و داغ...

اما... اما بابا کاهن، تو که می‌دانی...
گفتم که من پدر هر رازی هستم...

شیرین
شاپور

پس کیست، چه کاره است آن خیال [که من می‌بینم؟]
و چیست این حال و هوا که من خود را به آن باختم‌ام؟

شاپور

ها... ها... خیال نیست، این شوهر است،
و به شکوه مندی جهان است،
او شاه شاهان است، تخت و تاج دارد،
روی زمین را به او نیاز مندی است...

شیرین
شاپور

او شاه شاهان است؟
خودش است، بله...
او مشعل خاك ایران است،
نامش را در آفاق خسرو می‌گویند.
این را «خورشید» توان گفت... که هر شامگاه و سحرگاه،
به تمام کائنات نور می‌افشاند.
از شعله و فروغ او شفا می‌یابند...

شیرین

(با حالت شادی و فریفتگی) برآستی، اوزیباست، همچون
سحر گاه،

بر دل نفوذ می کند همچون نغمه ها؟

چه چشمان پر معنایی دارد،

پس فکرش چه بود، می خواست که را ببیند .

او به یقین دنبال تو آمده بود.

شاپور

فرشتگان می گویند: او قسمت تو است .

پس اوست قسمت من در جهان؟

شیرین

او دل مرا در آنی تسخیر کرد،

پس چرا در آن سحر، زود پدیدار شد و غروب کرد؟

امان... از این طپش های دل من...

(در حالی که گل سرخ از یقه اش برمی دارد) بگیر، دخترم،

شاپور

این گل را در دستت نگهدار

سه دفعه نفس بکش و بو کن.

آن وقت دلهره و تشنج از دلت می رود،

خیال و افکارت در آسمانها سیر می کند.

هر گل و هر غنچه ای همچون نی زبان می گشاید...

شیرین گل را گرفته و سه دفعه می بوید

چه عطر خوشبوئی دارد، همچون رایحه ی نوبهاری

شیرین

در آن معنای محبت است.

شاپور

نی می نوازد

شیرین
براستی صدای نی... بابا کاهن... بگذار،
بگذار دستت را ببوسم.

شاپور
ببوس، دخترم، این عروسی،

این جشن مال تو است، مبارک باد!

بختت درخشان باد، همچون آفتاب.

شیرین
امان، بابا کاهن... آهو می‌دود، که ...

ب... ب درختان نیز غنچه زده‌اند که ...

آه ... دنیا چقدر زیبا شد، نگاه کن،

انگار که خورشید می‌خواهد در دلم بزاید،

وای، خوابم می‌آید...

شاپور
نترس، کمی بخواب،

بر پیشانیت زندگانی دیگری نوشته شده ...

شاپور سر شیرین را بر روی دست‌هایش گرفته و می‌نشیند،

شیرین آهی می‌کشد و به خواب می‌رود.

شاپور
دخترم، شیرین دخترم ...

(جواب نمی‌آید شاپور شاد می‌شود)

گل بیهوشش کرد ...

فرشته هم با تدبیر [وحیله] به خواب رفت!

درحالی که سر شیرین را آهسته بر زمین می‌گذارد، به صورت

او نگاه می‌کند.

براستی زیبا است، زیبا است، اما...

هر زیبا روی به پادشاهی قسمت خواهد شد...

شاپور دست‌هایش رایه‌هم می‌زند و آدم‌هایش را صدا می‌کند،
آدم‌ها می‌آیند .

شاپور

زود باشید، بردارید، یکسره به ایران.

شیرین را بر می‌دارند و می‌برند . شاپور تنها مانده ، به
اطراف سرک می‌کشد بعد درحالی که به چادر شیرین نگاه معنا
داری می‌اندازد :

بگذار اینهم دردی باشد به آذربایجان!

شاپور به سمتی که آدم‌ها رفته‌اند ، می‌رود. صحنه خسالی
می‌ماند. هوای تاریک می‌شود. در دورشمع‌های آتشکده‌ها روشن
است. فتنه دوان‌دوان به صحنه می‌آید. هرطرف را بادقت
می‌گردد جماعت جمع می‌شود . آذربایا و فرهاد می‌آیند.
او نیست...

فتنه

نایستید، بگردید، دلیران...

آذربایا

جوان‌ها هرطرف را می‌گردند، فرهاد درطرفی به تیشه‌اش
تکیه کرده و ایستاده. آذربایا درحالی که رویش را به طرف
آتشکده‌های دور می‌گیرد، زانو می‌زند و:

اورمزدا... نگهدار ما را از بلایا!

آذربایا

در طول تاریخ این وطن چه‌ها که نکشیده ...

این وطن که، زادگاه زرتشت‌ها است،

هرفرزندش اردویی است شکست‌ناپذیر.

اورمزدا... بپاخیز از فریادم،

ترا به مدد می‌طلبم من...

برده

صحنه‌ی سوم

آتشکده . هنگام غروب است ، در طرف راست مجسمه‌ی
بزرگ و باشکوهی از يك گاو. درپیشانی گاوخال سفیدی
دیده می‌شود. جمعیت آتشکده را در محاصره گرفته‌اند.

آذربابا درحالی که جلو مجسمه گاو

می‌آید، دستش را به سرش می‌کشد .

در بازوانت قوت خاک سیاه داری،

قدمهای تو برکت و نعمت می‌آورد .

و نو هستی که زمین ما را شخم می‌زنی و می‌کاری .

نو هستی که بارهای سنگین ما را حمل می‌کنی ،

غرر ازت نو است و هر معنایت عمیق

چشمان زیبایت با دل مهربان است.

انسانیت بانو به نان و نمک می‌رسد،

به هر مشکلی تو چاره‌ای می‌اندیشی.

برو به اورمزد التماس کن ، که دگر باره، نیز،

مرگ و بیماری در زمین نباشد.

مهرین بانو بایک دسته آدم می‌آید، همه به او تعظیم می‌کنند.

شبتان به خیر، فرزندان دلیرم .

آذربابا

بانو

آذربایا

شبتان به خیر، فرمانروای بزرگ!

یانو از میان جماعت گذشته و به نزد آذربایا می‌آید، با احترام آذربایا را می‌بوسد.

بانو

بیان کن، آذربایا، چه فلاکتی است؟

آذربایا

فلاکت خود نیز رسمی از روزگار است،

و با انسان همزاد است.

در زمستانش بهار است و در بهارش زمستان.

(با فریاد) کو فرزندانم شیرین؟ ... چه شد دخترم؟

بانو

بیان کن، مگر ستاره‌ی اقبالم خاموش شده؟

آذربایا

اندر کی آرام‌ویی خیال باش؟ آن ستاره‌خاموش نمی‌شود،

محور گردش دنیا برعکس نمی‌چرخد.

تا کید کردم، همه جا را می‌گردند،

امروز خبری از او می‌آورند.

بانو

امان... دلم به هجران وجدائی تاب نمی‌آورد.

خود دانی که مادرم... مادر...

آذربایا

بله... دل مادر مثل پروانه‌ای است.

می‌دانم جدائی از فرزند چگونه است...

دنیا اگر خانه‌ای است، فرزند چراغ آن خانه است،

فرزند پسر اگر پشت و تکیه‌گاه است، دختر زینت و

زیور است...

بانو

(با حالت گریه) پس کو، مگر روشنائی من به خاموشی

گراثبدا؟

کو فرزند زیبایم، زینت جان و دلم؟

آذربایا

گفتم که ، محور گردش فلک بر عکس نمی چرخد،
حتی اگر خیانت دنیا را به باد دهد،
و اگر بر سر دنیا توفانی در گیرد،

آتشگاه سرزمین آذران خاموش نمی گردد...

بانو

شیرین تنها نورچشم من است،

آن دختر شهرت همه‌ی وطنمان است،

امروز و فردا... اگر من بمیرم،

وطن زیبایمان را دشمن غصب می کند...

شیرین را زود پیدا کنید، تا مقرر داریم،

از امروز آن پری زیبا روی شاه بشود.

جماعت

راضی هستیم... راضی هستیم... باشد، فرمانروا!

در آغوش آسمان‌ها آشیان گزینند.

آذربایا

شیرین فرزند لایق مام میهن است،

ستاره‌ی صبحگاهی اقبال ما است.

به وقار و بزرگواری او، وطن افتخار می کند،

از او خیانتی نخواهیم دید.

در این دنیای پیر، رسم دیگری هم هست:

در سرزمینی که بانویی فرمانروا باشد عدالت هم هست...

فرهاد

با دسته‌ای جوان می آید.

بانو

امان، فرهاد، فرزند دلیرم، چه خبر؟

فرهاد سکوت می کند

زود باش، حرف بزن، دلم دارد آتش می گیرد،
کوشیرین؟ کو دخترم؟ چه خبر است؟

از هنگامی که به جستجو افتاده‌ام، تا حالا،

کوه‌ها و جنگل‌ها را گردیدم،

از آن وقت روز را باشب آمیختم،

و با شیران پنجه درپنجه درآویختم.

چندان صخره درافکندم، چندان کوه شکافتم،

بعضی موقع [هم]، به رهگذری التماس کردم.

از آهم برف کوه‌ها آب شد.

با سینه‌ام صخره‌ها را بلند کردم.

هفت آسمان را گشتم،

به دریاها سرزدم و اعماقشان را کاویدم،

به دل هر سنگ تیشه‌ای کو بیدم،

شکم شیران و دیوان را پوئیدم

بازهم از او خبری نیافتم،

نه زمین حرف زد و نه آسمان‌ها...

(درحالی که رویش را به آتشکده گرفته، باهیجان زیادی:)

اورمزد... بیان کن گناه من چیست؟

چه شد فرزندم، چه شد پناه و امید من؟

صبر کن، امید از هر چیزی زیباتر است،

و امید هر کار مشکلی را آسان و درست می کند.

فرهاد

بانو

آذربای

بانو

نه، دیگر صبر و فرارم نمانده ،
اختیار در دست خودم نیست ،
رویش را به جمعیت می‌گیرد.

فرزندان قهرمان سرزمین آذران!...
بدانید، اگر آن فرشته‌ی زیبا پیدا نشود،
یکدفعه نفسم از تنم بیرون خواهد رفت.
پراکنده شوید، او را از هر جایی جستجو کنید،
توپال در حالی که نزدیک می‌شود.

توپال

شاه ما! دیدم که با مهر و عطوفتی،
اینست که رازم را خواهم گفت،

چه رازی است؟ زود باش حرف بزن، زود بگو، پسر،
ترس، آشکارا بیان کن، قربانت گردم.

بانو

توپال

تنها من جای شیرین را می‌دانم،
به، به، توپال جانم، حرف بزن ببینیم.

فتنه

فتنه توپال را در آغوش گرفته و می‌بوسد.

جایش را می‌دانی؟ پس زود باش، حرف بزن.
حرف بزن که تاب و توانم نمانده .

بانو

توپال

پانزده، بیست نفر،

از ایران آمده بودند،

یکی از من پرسید،

جایگاه شاهزاده را،

بیلاقش را نشان دادم،

بعد هم شکارگاهش را...

آنها دخترم را بردند،

بانو

بردند بخت و اقبالمان را...

رذالت... رذالت... خیانت را نگاه کن،

فرهاد

بگذار باشد، آن تاج و تخت خسرو،

تاب ضربه‌های پتک مرا نخواهد آورد.

بیا پسر، نزدیک بیا.

بانو

فرهاد به بانو نزدیک می‌شود، بانو در حالی که از پیشانی

فرهاد می‌بوسد:

تو فخرماهستی.

بتو مام و وطنمان افتخار می‌کند.

پگاه دلبران را دور خود جمع کن،

با اردوئی عظیم از کشورمان عبور کن،

در خاک ایران توفان‌ها بپا کن،

تاج خسرو را بر زیرپای بیفکن...

نظر همه به فرهاد متوجه می‌شود.

بگو، پسر... داستان‌های زبان‌ها، پسر،

آذربابا

باز هم خون هزاران بیگناه بر زمین ریخته خواهد شد.

فرهاد

این است که مرا به فکر فرو برد، پدرجان...

بگذار آن خون‌ها ریخته شوند و تبدیل به سیل‌ها گردند،

بانو

بگذار اجاق تاج کیانی خاموش گردد.
در میدان نبرد از حرف زدن بکاه
سوگلی خود را آزاد ساز.

فرهاد

امان! او الان در قفس دست و پا می زند.
ای آفریدگار بزرگ به قلبم قوت بده،
تا بدرم و متلاشی سازم آن قفس سنگی را،
تا دگر باره اشک نریزد آن جانان!

آذربای

برو، پسر، برو، فرخ و جاودان قدم باشی.
طالعت پرتوان و عشقت جاودان باشد.

صداها

برویم، سپر بگیریم، شمشیر بزنیم،
برویم از یاغیان انتقام بگیریم.

فرهاد

(در حالی که رویش را به طرف دلیران گرفته)
دلیران! حالا به من گوش فرا دهید،
در میدان آزموده می شود که هنر در کیست!
بروید و آماده گردید تا طلوع آفتاب،
اردویی پنجاه هزار نفری بسیج کنیم.
اگر از میدان جنگ يك نفر فرار کند،
باید که دلیران او را بدرند.

همه

بانو

جاویدان باشید، مانا باشید، فرزندان دلیر!
روزگار راه نیکویی پیش پایتان بگذارد.
با دشمن همانند قوچ رو در رو بایستید،

شما را به اورمزد می سپارم .
آذربابا دلیران! اگر دره‌هایی، کوه‌هایی بین راهتان باشد،
از روی آنها همانند شیر بپرید.

فتنه دختران، بیائید ما هم آتش بیفروزیم،
تا دنیا همچون سحرگاه روشن گردد.

می‌رود

فرهاد در حالی که به پیشگاه آتشکده می‌آید، بطرف شهر برده
سرك می‌کشد.

فرهاد (در حالی که با کنجکاو نگاه می‌کند) الوداع . . .
الوداع، ای شهری که بنا نهاده‌ام

الوداع ای وطن دل‌بند نازنینم.

من از دست تو شربت نوشیده‌ام.

حلال است زحمت تو، حلال است شیر تو

هر بیدی که بر کنار چشمه‌ای رویده،

و هر چنار پیر، برای خود وقار و عظمتی دارد.

و دل هر عاشق شوریده برای خود دلبری دارد.

فرهاد! امید ما تنها به تو بسته است،
بانو

بخت و اقبال ما، با تو می‌درخشد.

هوا تاریک می‌شود .

فرهاد الوداع، ای مادرمان، سرزمین آذران!

الوداع، ای صدای کبریائی عشقم...

آذربایا در يك دستش نان و در دست ديگرش آب، از خانه
خارج شده مي آيد.

آذربایا

بگير، پسر، لقمه‌اي از اين نان بخور
فرهاد نان را بوسيده، و تکه‌اي برده‌ان مي گذارد.
اين هم آب حیات... بنوش، پسر، اينرا...
اين از آب چشمه‌ي شيروان است.
اسم اين، آب نيست، آب حیات است.
هر قطره‌ي اين، خود کائناتی است.
کسي که از اين آب بنوشد، نمي ميرد.
نمي ميرند کسانی که در راه ايل از جان خود بگذرند.
تا اين جهان هست، عشقت جاودان باشد.
فرهاد پياله را گرفته، مي نوشد؛ هوا روشن مي شود.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی چهارم

کاخ خسرو، شیرین در حالی که سرش را میان دو دمتش گرفته تنها نشسته است، او در حال پریشانی شدید اطراف را می‌نگرد.

آه، خدایا... چه ظلم بزرگی داشته‌ای.

شیرین

سرمن چه بلای بزرگی داشته.

از ایل جدا ماندم، از وطن به دور،

در قفسی سنگی افتاده‌ام، دلم زندانی...

اینجا نه همدمی و نه همرازی دارم،

تنها خودم هستم و دلم و اشک دیدگانم.

اکنون نمی‌دانم گناهم چیست؟

دنیا در چشمم همچون ویرانه‌ای است...

مریم در نهایت غضب وارد می‌شود، با کنایه:

مریم بگو ببینم، تو هستی؟ آها... آن آهوی شکار شده.

آن داستان زبان‌ها، نگار نازنین؟

شیرین پشتش را به دیوار تکیه داده، با چشمان حیرت‌زده

به مریم نگاه می‌کند، مریم در حالی که به شیرین نزدیک می‌شود، توی چشمانش نگاه می‌کند.

چرا هول می‌شود، مهمان محترم!

مریم حالا حیایش را نگاه کن!...

با حرص و غضب به آن طرف می‌رود

شیرین بخاطر خدا، بگو بید، شما کی هستید؟

مریم من کی هستم؟ یک صنم نازنین خوشبخت.

دختر پادشاه بیزانس، مریم هستم.

آنکه آسمان‌ها به فرو شکوهش سرفرود می‌آورند.

شیرین اینجا که ایران است...

مریم بله ایران است...

شوهرم هم فرمانروای بزرگی است.

شیرین شوهرتان که است؟ که؟

مریم روباهی^۱ را نگاه کن

دختر کی هم مریم را دست می‌اندازد...

چطور شوهرم که است؟

۱. منظور حيله گری است

شیرین من نمی دانم...
 مریم چه ؟ ترا از زبانت بردار می کشم.
 شیرین تفصیرم چی است که ؟
 مریم چی است؟ خیانت!

شیرین تویک آفت خانه خراب کن هستی، آفت !
 من در این دنیا خانه ای خراب نکرده ام،
 همیشه از دستم خوبی آمده،
 من عاشق زندگی و صدای وجدانم هستم،
 من شاهزاده ی سرزمین آذران هستم

مریم (با کنایه) «من عاشق زندگی و صدای وجدانم هستم»
 «من شاهزاده ی سرزمین آذرانم...»
 پس کو وجدانت ؟
 این چیست، خدا یا؟

شیرین گناهم در این دنیا چه بوده؟
 مریم در حالی که من زن خسرو هستم
 می خواهی او را از دست من بگیری؟
 تو این یکی را نمی توانی ببینی... فعلا من زنده هستم،
 به این تخت کیانی آتش خواهم زد...
 (شیرویه ظاهر می شود) اگر سوگلی من این است... من
 خوشبخت ترین هستم ،
 این صنم زیبا باید مال من باشد.

شیرین (با حیرت) چه گفتی ؟ خسرو زن هم دارد؟

- مریم
پس چطور؟ مرد هم بدون زن می شود؟
- شیرین
خودم هم مادر هستم... پسرم زنده باشد!
- مریم
بگذار باشد، بختش هر زمان سپید باشد.
- شیرین
شیرویه... شیرویه!
- شیرویه
شیرویه نزدیک می آید.
- شیرویه
این است، نگاه کن، از پسر به این بزرگی ام خجالت بکش.
- شیرویه
باز هم از جانم آتش زبانه می کشد.
- مریم
شیرویه در حالی که با عروسکش بازی می کند بر می گردد و می رود.
- مریم
بگو ببینم، از آمدن به اینجا مقصودت چیست؟
- شیرین
با زور آوردنت یا به میل خود آمدی؟
- شیرین
این سؤالها را برای چه می کنی؟
- شیرین
پروردگار شاهد وجدان من است.
- شیرین
از چگونگی آمدنم، خودم خبر ندارم،
اینجا روزگار من گریان سپری می شود.
- شیرین
غریبی خسته دل هستم، باور کن.
من از وطن دلبندم جدا افتاده ام...
- مریم
(با ملایمت و نرمی) شیرین! لحظه ای گوش فراده،
روزگاری من هم،
همانند گل در دشت و چمن خنده بر لب داشتم.
- مریم
من هم زیبا روئی بودم، درست مثل تو.
- مریم
آنهایی که مرا می دیدند، از عقل و هوش می رفتند
اگر خسرو اندکی وفا داشت،
از پیمان خود، شانه خالی نمی کرد.

او قلب مرا تسخیر کرد و بیبازی گرفت ،
حالا هم مانند گلی بوئید و بدور انداخت . (گریه می کند)
گریه نکن... گریه نکن، مادر سیه بخت.
من که برای تو رقیبه ای نیستم.

شیرین

شیرین، خواهر زیبایم، پروردگار را بیاد آور،
با دست هایت کاشانه ام را ویران نکن.

مریم

بدان که، فریاد ما در، بی اثر نمی ماند،
به لعنت گرفتار آید، اسم خسرو!

(در حالی که روی شیرین را می بوسد) می بینم ، دلت تمیز
و صاف است،

تو هم در دام فلک افتاده ای .

باور کن ای زیبا روی، باور کن که در اینجا،
بخت شکوفا و خندان نخواهد شد،

بر حذر باش که قلبت را به آن گرگ ندهی.
قدر ترا هم نخواهد دانست.

با هیجان شدیدی فریاد می کشد

(با خودش) آه، چه ها در این دنیا بوده، چه ها،

شیرین

در درونم بره ای بی کس ناله می کند...
فریاد می زند، کجایی، کجایی فرهاد!

با حالت بی طاقتی می نشیند

شاپور داخل شده به شیرین تعظیم می کند،

شبتان خوش باشد، روزتان شاد!

شاپور

از سوی خسرو به شما سلام آورده ام ،

شاه می‌خواهد به حضورتان بیاید.

خداوندا!... این صدا چقدر آشنا است...

چطور؟... فرشته‌ی زیبا... این نمی‌تواند باشد.

ما که دفعه اول است، همدیگر را می‌بینیم.

شما را به آسمان‌های بی‌انتها سوگند می‌دهم،

بیان کنید، کی هستید؟

من يك هنرمند هستم،

اگرچه، كوچك و حقیرم، ولی برای خود شهرت و

آوازه‌ای دارم.

نقاش شاه هستم، اسمم شاپور است.

طبیعت استاد بزرگ من بوده است.

شما صدای مرا به کی تشبیه کردید؟

به صدای کاهنی.

کدام کاهن؟

هیچ... هیچ...

نه جانم، من کجا و کاهنی کجا؟

او که از سرتا به پا شوریده و ژولیده است... شکمش را

گرفته از ته دل می‌خندد

عفو کنید، معلوم است من در تب می‌سوزم.

چه می‌شود... چه می‌شود... من از شما قهر نمی‌کنم.

با تواضع به شیرین سرختم می‌کند شاپور زده می‌شود.

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شاپور

خوب، حضرت شاهنشاهی می فرمایند، حتماً،
شما ایشان را با حرمت و از ته دل پذیرا شوید .
خسرو با وقار و تمکین خاصی وارد می شود.

خسرو

به شاهزاده‌ی سرزمین آذران،
و به نغمه‌ی عشقی که در قلبشان طنین انداخته
از خاک ایران زمین، درودها باد!

خسرو با فروتنی به شیرین سرخم می کند . شیرین هم در
حالی که مانند او سر تعظیم فرود می آورد:

شیرین

فرمانروای ایران تا ابد جاوید باد!

خسرو با چشم به شاپورا اشاره می کند و شاپور خارج می شود.

خسرو

از دیدن شما بی اندازه خوشبختم،

خدایم آرزویتان را بر آورده کند،

هر امری داشته باشید، با جان حاضرم،

[بیا] با عهد و پیمان سعادت بیافرینیم.

روزگارمان خوش بگذرد، و دلمان شاد گردد .

شیرین

شما را چه دردی، غم از آن من است،

دنیا در دیدگانم می گرید.

خسرو

مرا چه دردی؟

محنت، دوست من است...

محبت مرا به در یوزگی افکنده ...

شیرین

کدام محبت است که بر شما چیره است؟

خسرو

فقط محبت شما است که به آن دل باخته‌ام.

شیرین

پس مریم، پس آن مادر گریان؟

خسرو آشفته می‌شود.

اندکی قبل، از ته دل به او گوش دادم،

به ناله‌ی آتشین قلب آن مادر،

به صدای پریشان عشقی پایمال شده،

فلاکت می‌آفریند...

بگذار باشد، یقیناً،

مرا با مریم فرجامی نخواهد بود.

می‌خواهم علتش را بدانم،

دلی با احساس را می‌شود به بازی گرفت؟

این سئوالات را برای چه می‌کنید؟

بدون آن هم روزگار سرد سپری می‌شود،

بدون آن هم، در دلم طوفان‌هایی است،

اگر چنین است... عفو فرمایید، فرمانروای بزرگ!

به من این فلاکت را نشان بدهید،

هرسعادتی را پروردن لازم است...

(به اطراف) آه.. کمالش از دریا عمیق است،

در دلش، آسمان‌ها بال‌وپر می‌زند!

(در حالی که رویش را به طرف شیرین می‌گیرد)

اکنون گوش فرا دهید...

می‌خواهم بی‌پرده بگویم،

مریم دختر پادشاه بیزانس است،

خسرو

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

هنگامی [بود] که دشمنان سرادر محاصره گرفته بودند،

هر روز هزار فضیحت و هزار خبر سیاه،

به خاک ایران هجوم می آورد،

در حالی که فلک از آسمان بر سرم آتش می ریخت ،

آن زمان من به هر طرفی دست دراز کردم،

با دولت بیزاتس دوستی بهم رساندم.

به شرط این دوستی مریم را گرفتم،

بدون عشق زیستم و بی موقع پیر شدم،

حالا شما بدانید که گناهم چه است؟...

بیچاره ... براستی این فاجعه است،

از آن هنگام بیست سال می گذرد،

شهر شکسته‌ی طالع نگونم ،

در زمین‌ها و آسمان‌ها قرار نمی گیرد،

تمام آرزوهایم بر دیدگانم مانده ،

پس چطور شد که شما تا این زمان،

توانستید بدون روح و بدون عشق زندگی کنید.

این تن من بوده که با مریم زندگی کرده .

اما دل من با او زندگی نکرده ...

(در حالی که با غضب وارد من شود) تو دروغ می گویی،

فرمانروای بزرگ!!

به عشقت، به من، قسم خورده و [پیمان قرارداده بودی،

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

مریم

من کم اقبال حرفت را باور کردم،
 لیکن فراموش مکن که هم مریم هستم.
 آنکه در پشتم ایستاده، دولت بیزانس است،
 دوران نخواهد با من ناسازگاری بکند.
 مادر پسر، تا زنده‌ام،

به این تاج کیانی، آتش نخواهم زد.
 شیرویه با عجله وارد می‌شود.

چه شده؟ چه داد و بیدادی است؟

شیرویه
 مریم

(به خسرو) از پسرت خجالت بکش!

(در حالی که رویش را به طرف شیرویه می‌کند) آه، پسر...
 می‌بینی پدرت چه کار می‌کند؟

از این پستان‌هایم به تو شیر داده‌ام،
 شب‌هایی را با بیخوابی سپری کرده‌ام،
 او که آرزویم را بردید گانم گذاشت،
 از او بگیر، خودت انتقام مرا بگیر!...

(در حالی که شمشیرش را از غلاف درمی‌آورد)

خسرو

مریم... در این سرزمین فرمانروا، منم!
 من برای خود هم فرمان دارم، هم قانون!
 به طرف مریم هجوم می‌برد.

(در حالی که خود را به وسط می‌اندازد):

شیرین

اگر بر استی مرا دوست داری،

شمشیر را از دستت به زمین بینداز.
خسرو شمشیرش را به زمین می اندازد، حالت بی طاقتی به
خود می گیرد.

پرده

صحنه‌ی پنجم

باز هم در همان جا، وقت سحر است، شعاع آفتاب از پنجره‌ها
افتاده، شیرویه، شمشیرهایی را که از دیوار آویخته‌اند، يك
يك به کمرش می بندد، و ورا اندازه‌ی کند. اوسوت می زند، قد
و قواری خود را در آینه‌هایی که يك در میان به دیوار
نصب شده تماشا می کند و می خندد.

(داخل می شود) سلام، شاهزاده‌ی ما!

وزیر

(در حالی که مشغول تماشا در آینه است) ... آمدی،

شیرویه

وزیر؟!

خودم هستم... منتظر امر ایستاده‌ام.

وزیر

می دانی چی هست؟

شیرویه

خیر، نمی دانم.

وزیر

يك فرشته‌ی نازنین، يك صنم زیبا...

شیرویه

او بشکن می زند و می رقصد، وزیر می خندد

خدا شما را به مراد دلتان برساند!

وزیر

شهرتتان شاهزاده و خودتان هم قهرمان [هستید]

بعد از پدرتان ایران از آن شماست.

مگر چه شده؟... هر که را شما خواستار باشید،

می آید و مثل برده‌ای سرفروود می آورد.

هر که را خواستار باشم؟

شیرویه

البته، بدون شك.

وزیر

من که در پشنت چون کوه ایستاده‌ام،

اما، من کمی از پدرت رنجیده‌ام،

آدم این قدر هم بی وفا نمی شود...

چه اتفاق افتاده، چه شده که؟

شیرویه

چه شده؟ مادرت،

وزیر

هنگامی که به بیزانس برمی گشت،

اشك دیده می ریخت...

[بالاخره] برمی گردد و می آید،

شیرویه

من با شیرین عروسی می کنم، کارها درست می شود.

(به محض این که قضیه را می فهمد)

وزیر

شیرین را؟ آفرین به چنین کمالی!

خدایم ترا به وصال شیرین برساند!

آفرین!... آفرین!...

این راز را [مخفی] نگهدار.

شیرویه

سعی کن گاه گذاری سری به شیرین بزنی.

وزیر

این چه حرفی است، درست است که از پدرت ،
من خیلی آزرده‌ام... او این اواخر،
مرا خیلی از چشم و نظر انداخته است...
خبر که ندارید، از خبر تازه؟

شیرویه

چه شده؟

وزیر

وفای پدرت را بنگر!

می‌گویند، شاپور را به وزیری خواهد گزید.

شیرویه

شاپور را؟ شاپور را؟

وزیر

شاپور را! بله...

بین دست طالع چه بازی‌ها دارد...

من سی سال در این دربار وزارت کرده‌ام،

سی سال است منتظر امر و فرمان ایستاده‌ام،

با صداقت به شاهنشاه خدمت کرده‌ام،

و تا کنون از من خیانتی بروز نکرده ،

حالا هم، در این اواخر عمرم،

این تاج کیانی، مرا بدور می‌اندازد .

شیرویه

گریه نکن... گریه نکن، من وقتی که شاه شدم، دوباره

ترا وزیر قرار خواهم داد.

وزیر

سلطنت را زود باید بدست بگیری...

شیرویه

پدرم که نمرده، فعلا دارد زندگی می‌کند؟

وزیر

خود دانی، حرف دیگری هم می‌گویند...

شیرویه
 وزیر
 دیگر چه می گویند؟
 خبر خیلی بدی است.

شیرویه
 وزیر
 خوب، هر چه هست، حرف بزنی ببینم.
 چرا فلک خاک بر سرم نمی کند...

شیرویه
 وزیر
 ای مرد! يك حرفی بزنی...
 زبانم [به گفتن] نمی آید...

شیرویه
 وزیر
 خوب، يك حرفی بزنی...
 می گویند که، شاپور خواستار سلطنت است...

شیرویه
 وزیر
 بله، می گویند بعد از آن که به وزارت رسد،
 خود را پادشاه اعلام کرد...
 پس اینطور... پس اینطور...
 اکنون برویم،

خسرو
 بنوشیم... بگذار چشمانمان خمار گردد.
 ما به این دنیا مهمان آمده ایم،
 مردم که با این می و با این مزه سپری شود،
 دوران بزرگی است، عالم عظیمی است...

بنوشیم،، لقمان‌ها چنین می‌گویند:

در جایی که شراب باشد نه دردی است و نه غمی ...
به عقیده‌ی من این درست نیست فرمانروای بزرگ!
در دنیا هرچیز مقام خود دارد.

شاپور

نشته‌ی شراب، آبی و [گذرا] است.

انسانیت است که تا ابد می‌ماند!!!

انسانیت ... انسانیت ... آن هم نشته‌ای بیش نیست.

خسرو

بدون آن هم، عاقبت هرچیز فانی است ...

فرق شاه و گدا بودن را،

خاک در قبر از ما نخواهد پرسید،

پس حالا که چنین است ... از عیش و خوشگذرانی خود

نمانیم ...

لیکن مرا عفو بفرمای، فرمانروای بزرگ!

شاپور

دنیا بر روی خوشگذرانی بنیان نگرفته.

هردم اگر با نشته هم سپری شود،

به عقیده‌ی من، عقل بیدار، از هر چیزی سربلندتر

است ...

عقل اگر بیدار باشد، خیلی فکر و اندیشه می‌کند ...

خسرو

بشر از فکر کردن است که در جهان پیر می‌شود.

دوران تا وقتی که با ماست،

فرصت هر قدر که در دست ماست،

بنوشیم، به نشته رویم، ای دوستان مهربان!